

\*\*\*\*\*

وَلْتَرِ



حَمَّالِ يَكْ چِشَمِ

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

وُلْتِر

حَمَّالِ یَکِ چِشَمِ

انتشارات نمودار  
بیلفلد آلمان  
۱۳۷۴

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

نخستین چاپ متن فرانسوی ۱۷۷۴  
ترجمه فارسی (از روی ترجمه آلمانی و مقابله با اصل فرانسوی) از بیژن غیبی  
روی جلد: کاریکاتور ولتر از مارکوس بیمِر (۱۹۱۲)



\*\*\*\*\*

## حمال یک چشم

دو چشم ما حال و روزمان را بهتر نمی‌سازد؛ یکی روی خوب زندگی را می‌بیند، دیگری روی بد آن را. مردمانی بسیار زیاد این عادت زشت را دارند که اولی را می‌بندند، مردمانی بسیار کم دومی را می‌بندند؛ از این رو آن قدر انسانها هستند که ترجیح می‌دهند کور باشند تا هرآنچه را می‌بینند بخواهند ببینند. خوشا به حال يك چشمانی که این چشم بد را ندارند که هرآنچه انسان مشاهده می‌کند تیره و تار می‌سازد! مسرور يك نمونه از آنهاست.

می‌بایست کور بود تا ندید که مسرور يك چشم است. او مادرزاد این طور بود؛ اما چنان يك چشم خرسندی که هرگز به سرش نزده بود آرزوی چشم دومی کند. این دهشهای بخت و اقبال نبود که او را به سبب خطای طبیعت تسلی می‌داد، چه او يك حمال ساده بود و جز دو شانهاش گنجی دیگر نداشت؛ اما او خوشبخت بود، و این نشان می‌داد که يك چشم بیشتر و سختی کمتر تنها اندکی در خوشبخت بودن سهم دارد. پول و اشتهای او همیشه به موازات با کوشایی‌اش به دست می‌آورد؛ صبحها کار می‌کرد، عصرها می‌خورد و می‌نوشت، شبها می‌خوابید، و به همه روزهایش درست همچون به زندگيهای منفرد بسیار می‌نگریست، طوریکه دلواپسی آینده شادی حالش را از میان نمی‌برد. او، چنانکه می‌بینید، يك چشم بود، حمال بود، و در عین حال فیلسوف.

روزی از روزها او در يك کالسه پرشکوه شاهزاده‌خانمی والامقام را در حال حرکت دید که يك چشم از او بیشتر داشت، و این مانع از آن نشد تا او را زیبا نیابد؛ و از آنجا که تفاوت يك چشمان با دیگر انسانها منحصر به این است که يك چشم کمتر دارند، به طوری علاج ناپذیر به درد عشق او مبتلا شد. شاید بگویند که يك نفر حمال و يك چشم به هیچ وجه حق ندارد

\* \_\_\_\_\_ \*

عاشق شود، به خصوص عاشق يك شاهزاده خانم والامقام، و اصلاً عاشق شاهزاده خانمی دو چشم. تصدیق می‌کنم که همه این دلایل شخص را از اینکه به الطافی دست یابد نومید می‌ساخت؛ با این حال عشق بدون امید وجود ندارد، و از آنجا که حمال ما عاشق بود امیدوار نیز بود. از آنجا که او پا بیش از چشم داشت، و از آنجا که پاهای خوبی بود، چهار فرسنگ به دنبال گردونه الهه‌اش دوید که شش اسب سپید با شتابی عجیب آن را می‌کشیدند. راستی در آن روزگار نزد بانوان رسم بر این بود که بدون فراش و کالسکه‌ران از شهر بیرون روند و خود کالسکه‌رانی کنند. شوهران می‌خواستند که زنانشان همواره تنها باشند تا از پاکدامنی ایشان اطمینان یابند، آنچه با نظرگاه اخلاق‌گرایان که می‌گویند در تنهایی پاکدامنی نیست در تضاد می‌باشد.

مسرور همواره در کنار چرخهای کالسکه می‌دوید، به شکلی که چشم خویش رو به سوی بانو داشت که در شگفت شده بود از دیدن يك چشمی چنین چالاک. در همان حال که او نشان می‌داد انسان خستگی‌ناپذیر است هنگامی که عاشق است، جانوری که شکارچیان به دنبالش بودند بر راه گذشت و اسبها را هراساند، طوریکه آنها رم کردند و زیبارو را به سوی پرتگاهی بردند. پرستنده جدید او، پرهراس‌تر از او، هرچند پیمانه هراس بانویش خود لبریز بود، با مهارتی شگفت‌آور تسمه‌ها را قطع کرد. شش اسب سپید آن پرش مهیب را به تنهایی انجام دادند و بانو که نه کمتر از آنها سپید شده بود ترسان و لرزان جان به در برد. او گفت: «هرآنکه می‌خواهید باشید، من هرگز فراموش نخواهم کرد که جانم را به شما مدیونم. از من بطلبید هرچه می‌خواهید؛ هرآنچه دارم از آن شماست.» مسرور گفت: «آه! من می‌توانستم با دلیلی بهتر پیشکشی یکسان تقدیم کنم؛ اما آنچه من به شما تقدیم می‌توانستم کرد همیشه کمتر است، زیرا من تنها يك چشم دارم ولی شما دو تا دارید؛ با این حال يك چشمی که شما را می‌نگرد بیشتر ارزش دارد از دو چشمی که شما را نمی‌بیند.»

بانو لبخند زد، چه خوش‌لفظی يك چشم نیز خوش‌لفظی است و بر خوش‌لفظی شخص لبخند می‌زند. او گفت: «به شما از روی ميل يك چشم دومی می‌دادم، اما این هدیه را تنها

مادر تان می‌توانست به شما دهد؛ اکنون با من بیایید.» در اینجا او از کالسکه فرود آمد و راه را پیاده در پیش گرفت؛ سگ کوچکش نیز پایین جست و در کنار او می‌دوید و به هیکل عجیب سلحشور بانویش پارس می‌کرد. شاید نمی‌بایست او را سلحشور می‌نامیدم، چه بازویش را تقدیم بانو کرد، اما بانو نمی‌خواست آن را بگیرد زیرا برایش زیاده از حد آلوده بود؛ و بهایی را که او برای این پاکیزه‌خوبی‌اش پرداخت باید ببینید. او پاهایی بسیار کوچک داشت و کفشهایی کوچکتر، طوریکه برای یک پیاده‌روی طولانی نه ساخته بود نه پرداخته.

پاهای ظریف داشتن ساقهای ضعیف را تسلی می‌دهد وقتی که انسان زندگیش را بر صندلی راحتی و در میان جمعی خوشامدگو به سر می‌برد؛ اما خوبی کفشهای پولک‌دوزی شده بر راهی پرسنگ و کلوخ در چیست هنگامی که کسی آنها را دیدن نمی‌تواند مگر یک حمال، آنهم یک حمال با فقط یک چشم؟ ملیناد (این نام بانوست، و برای اینکه چرا زودتر گفته نشد دلیل خوبی داشتم: این نام هنوز ساخته نشده بود!) به آن خوبی که می‌توانست گام برمی‌داشت، کفشگرش را لعنت می‌فرستاد، کفشهایش را تکه پاره می‌کرد، با هر گام پاهایش چاک می‌خورد و رگ به رگ می‌شد. حدود یک ساعت و نیم راه رفته بود آنچنان که بانوان والامقام می‌روند، یعنی تا حالا یک چهارم فرسنگ طی کرده بود که خسته و مانده نقش زمین شد.

مسرور که خدمتش را بانو تا زمانی که سر پا بود رد کرده بود در مورد یاری کردن به او دودل ماند، از ترس اینکه مبادا با لمس کردن او را کثیف کند. او به خوبی می‌دانست که تمیز نیست، بانو صریحاً او را متوجه این موضوع کرده بود، و مقایسه‌ای که او در راه میان خود و معشوقه‌اش نمود این را صریح‌تر بر او روشن ساخت. ملیناد لباسی سبک و نقره‌ای و گلدوزی شده در بر داشت که در آن زیبایی پیکرش تابان بود؛ مسرور یک لباس کار تیره‌رنگ به تن داشت با هزار لکه بر آن و پر از سوراخ و وصله، طوریکه لکه‌ها هربار کنار سوراخها افتاده بود و نه روی آنها، که به هر حال جایی بهتر می‌توانست باشد از برای افتادنشان؛ او پنجه‌های پررگ و پی و پینه‌بسته خود را با دو دست کوچک مقایسه کرد که ظریف‌تر و سپیدتر بود از سوسن؛ سرانجام زلفان زیبا و بور ملیناد را دید که رشته‌هایی از آن بافته و رشته‌هایی حلقه در

حلقه از میان يك روسری سبك و توری نمایان بود، و در برابر آن او موهایی سیاه و وزوزی و زیر داشت با دستاری ریش ریش که تنها زینت آن را تشکیل می داد.

در این میان ملیناد کوشید برخیزد اما از نو فروافتاد، و این بار چنان از بخت بد که آنچه مسرور اکنون اجازه دیدنش را داشت آن مقدار هوش و حواس را که مشاهده رخسار شاهزاده خانم برایش باقی گذاشته بود در ربود. او فراموش کرد که يك حمال و يك يك چشم است؛ دیگر به شکافی که سرنوشت میان ملیناد و او گذاشته بود نیندیشید؛ به سختی به یاد می آورد که هرگز دل داده ای بوده است، زیرا او فاقد آن لطافت بود که، چنانکه انسان اظهار می دارد، از عشق حقیقی ناگسستنی است و گاهی افسونش و اغلب دل زدگیش را سبب می شود؛ او دعوی حق خشونت مقام حمالیش را کرد، او خشن شد و خوشبخت. شاهزاده خانم بی گمان در غش و ضعف افتاده بود، یا بر اقبالش می نالید؛ اما از آنجا که او پاک سیرت بود قدم سرنوشت را مبارك می دانست و این را باور داشت که هر حادثه بدی تسلی اش را نیز به همراه دارد.

شب پرده اش را بر افق گسترده و خوشبختی راستین مسرور و بدبختی دروغین ملیناد را در تاریکی خود گرفت. مسرور از خوشی عشق کامل لذت می برد (که با شرم بر انسانیت) یعنی به کاملترین صورت. هر لحظه برای ملیناد ضعفی نو به همراه داشت و در هر لحظه عاشق او به توانی نو دست می یافت. او همچون انسانی مجذوب و کاتولیکی بدعهد گفت: «ای محمد توانا! این سعادت من تنها يك چیز کم دارد و آن اینکه او نیز در این سعادت من شريك شود؛ ای پیغمبر خدا! بر من این لطف را ارزانی دار، بگذار فردا من در چشمان ملیناد چنان باشم که او امروز در چشم من بود.» سپس دعایش را به پایان برد و خوشیش را از سر گرفت.

الهی سپیده دم که عاشقان را همیشه بسی زود از راه می رسد مسرور و ملیناد را در وضعیتی غافلگیر کرد که خود با تیتون چند دقیقه پیش می توانست غافلگیر شده باشد. اما چه بزرگ بود حیرت ملیناد هنگامی که با نخستین فروغ روز چشمانش را گشود و خود را در مکانی افسون شده با جوانی آزاده یافت که رخسارش به ستارگان می مانست و بازگشتش را زمین چشم

به راه بود! او گونه‌هایی داشت گلگون و لبانی مانند مرجان؛ چشمان آتشین و درشتش نوازش‌گر و باروح می‌نمود، و شهوت‌آلود بود و شهوت‌انگیز؛ ترکشی زرین و گوهرنشان از شانه آویخته داشت و تنها خوشی و لذت می‌گذاشت تیرهایش پر بگشاید؛ گیسوان بلندش در سگک‌هایی از الماس تا کمر ریخته بود، و جامه‌اش از پارچه‌ای بود لطیف و مرواری دوزی شده که از زیبایی پیکرش چیزی نهان نمی‌داشت. ملیناد با حیرتی سنجش‌ناپذیر فریاد کشید: «من کجایم، شما کیستید؟» مسرور پاسخ داد: «شما نزد آن بینوانی هستید که این خوشبختی را داشت تا جان شما را نجات دهد و برای تلاشش پاداشی سرشار یابد.» ملیناد، خوشحال و همچنان در حیرت، انگشت حسرت به دندان می‌گزیید که چرا دگردیسی مسرور زودتر از اینها به انجام نرسیده بود.

در این میان آن دو به کاخی درخشان نزدیک شدند که چشمان را خیره می‌ساخت. ملیناد این نوشته را بر بالای دروازه خواند: «دور باشید خاک‌نشینان. این دروازه تنها بر صاحب حلقه گشوده می‌شود.» مسرور گام پیش نهاد تا آن نوشته را بخواند، اما او حرفی دیگر دید و کلماتی دیگر خواند: «مترس و بکوب.» او بر در کوفت و فوراً لنگه‌های در با طیننی بلند خود به خود باز شد. در غریب شادی بخش هزاران ساز و هزاران آواز دو دل‌داده در راهرویی از مرمر پاروس گام نهادند؛ سپس وارد تالاری پر جلال شدند که از هزار و دویست و پنجاه سال پیش چشم به راه یک مجلس سور شاهانه مانده بود بدون اینکه هنوز یکی از طعامها سرد شده باشد. آن دو بر سر خوان نشستند و هزار بنده با زیبایی فوق‌العاده به خدمتشان کمر بستند؛ موسیقی و رقص با سور درآمیخت؛ و هنگامی که مجلس پایان پذیرفت، در نیکوترین نظم، در صفوف گوناگون و در جامه‌های حیرت‌انگیز، جن‌ها همه پیش آمدند تا بر صاحب حلقه سوگند وفاداری خورند و انگشت مقدسی که حلقه را بر خود داشت بوسه دهند.

و اما در بغداد مسلمانی زندگی می‌کرد به غایت زاهد که چون برای گرفتن وضو نمی‌توانست به مسجد رود داده بود تا آب مسجد در ازای پرداخت نقدینه‌ای اندک به جناب ملا به خانه‌اش روان شود. او تازه وضو گرفته بود تا خود را برای نماز پنجم آماده سازد، و خادم او، جوانی

سبك مغز و نه چندان زاهد، برای خلاص شدن از آب مقدس آن را از پنجره بیرون ریخت. آب از قضا بر سر و روی بینوانی پاشیده شد که بر سنگی بزرگ که کار بالشش را می‌کرد به خوابی عمیق فرو رفته بود. این شخص که خیس آب و بیدار شد مسرور بیچاره بود که از سرزمین افسون شده‌اش باز می‌گشت، اما در خلال سفر حلقه سلیمان را گم کرده بود، جامه گرانبهایش از دست رفته بود و دوباره لباس کارش را به تن داشت، ترکش زیبا و زرینش به کوله‌باری از چوب بدل شده بود، و از بخت بد فراموش کرده بود که یکی از چشمانش را از راه بیاورد. پس به یادش آمد که شب پیش عرق مفصلی خورده بود که عقلش را به خواب خوش برده و آتش خیالپردازیش را شعله‌ور ساخته بود.

تا کنون او این مشروب را برای مزه‌اش دوست می‌داشت و می‌نوشتید و اکنون به نشانه سپاسگزاری، و شاد و سرخوش بر سر کارش می‌رفت با این عزم استوار که دستمزدش را با آن ماده‌ای معاوضه کند که او را از نو به وصال ملیناد دل‌بندش برساند. هرکس دیگر مأیوس شده بود از يك يك چشم بینوا بودن، پس از اینکه دو چشم زیبا داشته بود؛ از مورد طعن و طرد واقع شدن توسط زنان جاروکش کاخ، پس از اینکه از الطاف شاهزاده خانمی برخوردار شده بود زیباتر از زنان سوگلی خلیفه؛ و از بودن در خدمت همه اهالی بغداد، پس از اینکه سرور همه جن‌ها بود؛ اما مسرور، چنانکه گذشت، آن چشم را برای روی بد چیزها نداشت.

## چند یادداشت

ص ۲، س ۱۰: *Mélinade* ترکیبی است از دو جزء *mélin* یعنی «زرد» که خود از *mel* می‌آید به معنی «عسل» و اشاره دارد به *Duchesse du Maine*، چه او در سال ۱۷۰۲ «مدال زنبور عسل» را به وجود آورد که آن را بر بندی زرد رنگ بر سینه می‌آویختند. پسوند *-ade* یادآور جزء آخر نام قهرمان «هزارویکشب» یعنی چهارآزاد (به فرانسوی *Shéhérazade*) است. «حمال يك چشم» را ولتر احتمالاً در سال ۱۷۴۷ و به هنگام اقامت در نزد همین دوشس دوین نوشت.

ص ۴، س ۲۱-۲۰: برطبق اساطیر یونان و روم *Tithon* از زیبایی بسیار برخوردار بود طوریکه *Aurore*، الهه سپیده‌دم، دل بدو بست؛ شبها را با وی می‌گذراند و بامدادان از نزدش می‌رفت تا دنیا را روشنی بخشد.

ص ۵، س ۱۵: *Paros*، جزیره‌ای در یونان که در قدیم مرمرش معروف بود.

\*\*\*\*\*

Voltaire

**LE CROCHETEUR BORGNE**

Nemudar Publications

Bielefeld Allemagne

1995

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

*L'édition originale 1774*  
*Traduction persane par Bijan Gheiby*  
*Couverture: Voltaire caricaturé par Markus Behmer (1912)*



\*\*\*\*\*

## **LE CROCHETEUR BORGNE**

Nos deux yeux ne rendent pas notre condition meilleure; l'un nous sert à voir les biens, et l'autre, les maux de la vie; bien des gens ont la mauvaise habitude de fermer le premier, et bien peu ferment le second: voilà pourquoi il y a tant de gens qui aimeraient mieux être aveugles que de voir tout ce qu'ils voient. Heureux les borgnes qui ne sont privés que de ce mauvais oeil qui gâte tout ce qu'on regarde! Mesrour en est un exemple.

Il aurait fallu être aveugle pour ne pas voir que Mesrour était borgne. Il l'était de naissance; mais c'était un borgne si content de son état qu'il ne s'était jamais avisé de désirer un autre oeil. Ce n'étaient point les dons de la fortune qui le consolait des torts de la nature, car il était simple crocheteur, et n'avait d'autre trésor que ses épaules; mais il était heureux, et il montrait qu'un oeil de plus et de la peine de moins contribuent bien peu au bonheur: l'argent et l'appétit lui venaient toujours en proportion de l'exercice qu'il faisait; il travaillait le matin, mangeait et buvait le soir, dormait la nuit, et regardait tous ses jours comme autant de vies séparées; en sorte que le soin de l'avenir ne le troublait jamais dans la jouissance du présent. Il était, comme vous le voyez, tout à la fois borgne, crocheteur, et philosophe.

Il vit par hasard passer dans un char brillant une grande princesse qui avait un oeil de plus que lui, ce qui ne l'empêcha pas de la trouver fort belle; et, comme les borgne ne diffèrent des autres hommes qu'en ce qu'ils ont un oeil de moins, il en devint éperdument amoureux. On dira peut-être que, quand on est crocheteur et borgne, il ne faut point être amoureux, surtout d'une grande princesse, et, qui plus est, d'une princesse qui a deux yeux. Je conviens qu'on a bien à craindre de ne pas plaire; cependant, comme il n'y a point d'amour sans espérance, et que notre crocheteur aimait, il espéra. Comme il avait plus de jambes que d'yeux, et qu'elles

étaient bonnes, il suivit l'espace de quatre lieues le char de sa déesse, que six grands chevaux blancs traînaient avec une grande rapidité. La mode dans ce temps-là, parmi les dames, était de voyager sans laquais et sans cocher, et de se mener elles-mêmes; les maris voulaient qu'elles fussent toujours seules afin d'être plus sûrs de leur vertu, ce qui est directement opposé au sentiment des moralistes, qui disent qu'il n'y a point de vertu dans la solitude.

Mesrour courait toujours à côté des roues du char, tournant son bon oeil du côté de la dame, qui était étonnée de voir un borgne de cette agilité. Pendant qu'il prouvait ainsi qu'on est infatigable pour ce qu'on aime, une bête fauve, poursuivie par des chasseurs, traversa le grand chemin et effraya les chevaux, qui, ayant pris le mors aux dents, entraînaient la belle dans un précipice; son nouvel amant, plus effrayé encore qu'elle, quoiqu'elle le fût beaucoup, coupa les traits avec une adresse merveilleuse; les six chevaux blancs firent seuls le saut périlleux, et la dame, qui n'était pas moins blanche qu'eux, en fut quitte pour la peur. "Qui que vous soyez, lui dit-elle, je n'oublierai jamais que je vous dois la vie; demandez-moi tout ce que vous voudrez; tout ce que j'ai est à vous.— Ah! je puis avec bien plus de raison, répondit Mesrour, vous en offrir autant; mais, en vous l'offrant, je vous en offrirai toujours moins: car je n'ai qu'un oeil, et vous en avez deux; mais un oeil qui vous regarde vaut mieux que deux yeux qui ne voient point les vôtres."

La dame sourit, car les galanteries d'un borgne sont toujours des galanteries, et galanteries font toujours sourire. "Je voudrais bien pouvoir vous donner un autre oeil, lui dit-elle, mais votre mère pouvait seule vous faire ce présent-là; suivez-moi toujours." A ces mots elle descend de son char et continue sa route à pied; son petit chien descendit aussi, et marchait à pied à côté d'elle, aboyant après l'étrange figure de son écuyer. J'ai tort de lui donner le titre d'écuyer, car il eut beau offrir son bras, la dame ne voulut jamais l'accepter, sous prétexte qu'il était trop sale; et vous allez voir qu'elle fut la dupe de sa propreté: elle avait de fort petits pieds, et des souliers encore plus petits que ses pieds, en sorte qu'elle n'était ni faite ni chaussée de manière à soutenir une longue marche.

De jolis pieds consolent d'avoir de mauvaises jambes, lorsqu'on passe sa vie sur sa chaise longue au milieu d'une foule de petits-mâîtres; mais à quoi servent des souliers brodés en paillettes dans un chemin pierreux, où ils ne peuvent être

vus que par un crocheteur, et encore par un crocheteur qui n'a qu'un oeil? Mélinade (c'est le nom de la dame, que j'ai eu mes raisons pour ne pas dire jusqu'ici, parce qu'il n'était pas encore fait) avançait comme elle pouvait, maudissant son cordonnier, déchirant ses souliers, écorchant ses pieds, et se donnant des entorses à chaque pas. Il y avait environ une heure et demie qu'elle marchait du train des grandes dames, c'est-à-dire qu'elle avait déjà fait près d'un quart de lieue, lorsqu'elle tomba de fatigue sur la place.

Le Mesrour, dont elle avait refusé les secours pendant qu'elle était debout, balançait à les lui offrir, dans la crainte de la salir en la touchant: car il savait bien qu'il n'était pas propre, la dame le lui avait assez clairement fait entendre, et la comparaison qu'il avait faite en chemin entre lui et sa maîtresse le lui avait fait voir encore plus clairement. Elle avait une robe d'une légère étoffe d'argent, semée de guirlandes de fleurs, qui laissait briller la beauté de sa taille; et lui avait un sarrau brun, taché en mille endroits, troué, et rapiécé en sorte que les pièces étaient à côté des trous, et point dessus, où elles auraient pourtant été plus à leur place; il avait comparé ses mains nerveuses et couvertes de durillons avec deux petites mains plus blanches et plus délicates que les lis; enfin il avait vu les beaux cheveux blonds de Mélinade, qui paraissaient à travers un léger voile de gaze, relevés les uns en tresse et les autres en boucles, et il n'avait à mettre à côté de cela que des crins noirs, hérissés, crépus, et n'ayant pour tout ornement qu'un turban déchiré.

Cependant Mélinade essaye de se relever, mais elle retombe bientôt, et si malheureusement que ce qu'elle laissa voir à Mesrour lui ôta le peu de raison que la vue du visage de la princesse avait pu lui laisser. Il oublia qu'il était crocheteur, qu'il était borgne, et il ne songea plus à la distance que la fortune avait mise entre Mélinade et lui; à peine se souvint-il qu'il était amant, car il manqua à la délicatesse qu'on dit inséparable d'un véritable amour, et qui en fait quelquefois le charme, et, plus souvent, l'ennui; il se servit des droits que son état de crocheteur lui donnait à la brutalité, il fut brutal et heureux. La princesse alors était sans doute évanouie, on bien elle gémissait sur son sort; mais, comme elle était juste, elle bénissait sûrement le destin de ce que toute infortune porte avec elle sa consolation.

La nuit avait étendu ses voiles sur l'horizon, et elle cachait de son ombre le véritable bonheur de Mesrour, et les prétendus malheurs de Mélinade; Mesrour goûtait les plaisirs des parfaits amants, et il les goûtait en crocheteur, c'est-à-dire (à la honte de l'humanité) de la manière la plus parfaite; les faiblesses de Mélinade lui reprenaient à chaque instant, et à chaque instant son amant reprenait des forces. "Puissant Mahomet! dit-il une fois en homme transporté, mais en mauvais catholique, il ne manque à ma félicité que d'être sentie par celle qui la cause; pendant que je suis dans ton paradis, divin prophète, accorde-moi encore une faveur, c'est d'être aux yeux de Mélinade ce qu'elle serait à mon oeil s'il faisait jour;" il finit de prier, et continua de jouir.

L'aurore, toujours trop diligente pour les amants, surprit Mesrour et Mélinade dans l'attitude où elle aurait pu être surprise elle-même un moment auparavant avec Tithon; mais quel fut l'étonnement de Mélinade quand, ouvrant les yeux aux premiers rayons du jour, elle se vit dans un lieu enchanté, avec un jeune homme d'une taille noble, dont le visage ressemblait à l'astre dont la terre attendait le retour! Il avait des joues de rose, des lèvres de corail; ses grands yeux tendres et vifs tout à la fois exprimaient et inspiraient la volupté; son carquois d'or, orné de pierreries, était suspendu à ses épaules, et le plaisir seul faisait sonner ses flèches; sa longue chevelure, retenue par une attache de diamants, flottait librement sur ses reins, et une étoffe transparente, brodée de perles, lui servait d'habillement, et ne cachait rien de la beauté de son corps. "Où suis-je, et qui êtes-vous? s'écria Mélinade dans l'excès de sa surprise.— Vous êtes, répondit-il, avec le misérable qui a eu le bonheur de vous sauver la vie, et qui s'est si bien payé de ses peines." Mélinade, aussi aise qu'étonnée, regretta que la métamorphose de Mesrour n'eût pas commencé plus tôt.

Elle s'approche d'un palais brillant qui frappait sa vue, et lit cette inscription sur la porte: "Éloignez-vous, profanes; ces portes ne s'ouvriront que pour le maître de l'anneau." Mesrour s'approche à son tour pour lire la même inscription; mais il vit d'autres caractères, et lut ces mots: "Frappe sans crainte." Il frappa, et aussitôt les portes s'ouvrirent d'elles mêmes avec un grand bruit. Les deux amants entrèrent, au son de mille voix et de mille instruments, dans un vestibule de marbre de Paros; de là ils passèrent dans une salle superbe, où un festin délicieux

les attendait depuis douze cent cinquante ans, sans qu'aucun des plats fût encore refroidi: ils se mirent à table, et furent servis chacun par mille esclaves de la plus grande beauté; le repas fut entremêlé de concerts et de danses; et, quand il fut fini, tous les génies vinrent dans le plus grand ordre, partagés en différentes troupes, avec des habits aussi magnifiques que singuliers, prêter serment de fidélité au maître de l'anneau, et baiser le doigt sacré auquel il portait.

Cependant il y avait à Bagdad un musulman fort dévot qui, ne pouvant aller se laver dans la mosquée, faisait venir l'eau de la mosquée chez lui, moyennant une légère rétribution qu'il payait au prêtre. Il venait de faire la cinquième ablution, pour se disposer à la cinquième prière; et sa servante, jeune étourdie très-peu dévote, se débarrassa de l'eau sacrée en la jetant par la fenêtre. Elle tomba sur un malheureux endormi profondément au coin d'une borne qui lui servait de chevet. Il fut inondé, et s'éveilla. C'était le pauvre Mesrour, qui, revenant de son séjour enchanté, avait perdu dans son voyage l'anneau de Salomon. Il avait quitté ses superbes vêtements, et repris son sarrau; son beau carquois d'or était changé en crochets de bois, et il avait, pour comble de malheur, laissé un de ses yeux en chemin. Il se ressouvint alors qu'il avait bu la veille une grande quantité d'eau-de-vie avait qui avait assoupi ses sens et échauffé son imagination.

Il avait jusque-là aimé cette liqueur par goût: il commença à l'aimer par reconnaissance, et il retourna avec gaieté à son travail, bien résolu d'en employer le salaire à acheter les moyens de retrouver sa chère Mélinade. Un autre se serait désolé d'être un vilain borgne, après avoir eu deux beaux yeux; d'éprouver les refus des balayeuses du palais, après avoir joui des faveurs d'une princesse plus belle que les maîtresses du calife, et d'être au service de tous les bourgeois de Bagdad, après avoir régné sur tous les génies; mais Mesrour n'avait point l'oeil qui voit le mauvais côté des choses.

\*\*\*\*\*

Voltaire



**LE CROCHETEUR BORGNE**

\*\*\*\*\*